

ارث پنهان

فاطمه طاووسی

را جمع و جور کرد و قدری این طرف و آن طرف را پایید. عرق کرده بود و می لرزید. سایه‌ای دید که به سمتش می‌آید، نزدیک بود قالب تهی کند. دستانش لرزید. خودش بود. نامه را آرام آرام نزدیکش برد. مرد عمامه بر سر گفت: همین جا بمان! تا پدرت بیاید.

چند لحظه بعد در تاریکی شب مردی را دید که مقابلش ایستاده و او را می‌نگرد. مرد شامی چشم‌هایش را ریز کرد و در صورت سیاه مرد خیره شد. زبان در دهانش نمی‌گشت، با دلهره گفت: نه! اشتباه کردید این پدر من نیست! مرد عمامه بر سر گفت: بیش‌تر دقت کن، خودش است. شاید بخواهی بدانی که چرا قیافه‌اش تغییر کرده! شراره آتش، عذاب‌های سخت و دردناک.

دقیق‌تر به صورت مرد نگاه کرد. زبانش قفل شده بود به سختی پرسید: ت... تو پدر منی!

پدر از شرم سرش را پایین انداخت و دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد: نفرین بر من! عذاب جهنم دوستداران بنی‌امیه را رها نخواهد کرد. صدای گریه‌اش سکوت قبرستان را شکست. لحظاتی به سکوت گذشت. مرد شامی به یاد مشک‌ش افتاد. با بغض پرسید: آخر تگفتی تنها فرزندت بعد از تو چه خواهد کرد؟ چرا ثروت را از من مخفی کردی...؟ و نتوانست ادامه بدهد.

پدر همان طور که حق‌گریه شانه‌هایش را می‌لرزاند، ادامه داد: می‌توانی درهم‌ها را در همان باغ پیدا کنی. زیر درخت‌های زیتون ته باغ، همان درختی که چسبیده است به دیوار خرابه. صد هزار درهم است. فقط پنجاه هزار درهم‌اش را به محمدبن علی تقدیم کن شاید... شاید قدری از عذابم کاسته شود. پسر مرا فراموش مکن، برآیم دعا کن!

در خانه کوبیده شد. بار دوم محکم‌تر از قبل. غلام با عجله در را گشود و مرد شامی را هیجان‌زده دید. پرسید: صبح به این زودی؟ چه شده چه اتفاقی پیش آمده؟ مرد شامی با عجله پرسید: مولایم کجا هستند، با ایشان کاری دارم؟!

غلام، مرد را به خدمت امام برد. مرد شامی روی حصیر مقابل امام نشست و گفت: خدا می‌داند علم را به که بسپارد. دیشب به بقیع رفتم و پدرم را دیدم. جای دراهم را هم‌اکنون می‌دانم. اگر اجازه دهید به دیارم بازگردم و امانتی شما را هم بیاورم. سال بعد مرد شامی پنجاه هزار درهم را خدمت امام آورد. اما این جمله آخر پدر هرگز از ذهنش پاک نشد که با ضجه و ناله به خود می‌گفت: بسوز! درد بکش! عذاب شو! تویی که یک قدم برای اهل بیت برنداشتی و همه عمر در خدمت خاندانی بودی که توشه‌ات را از درد و عذاب پر کردند. ●

مرد! تا کی باید با این وضعیت زندگی کنیم؟ بچه‌هایمان را ببین. نفیسه باز هم از من شیر طلب می‌کند، جامه سعید دیگر قابل دوختن نیست، به همین زودی بچه دیگرمان هم به دنیا می‌آید. زن این‌ها را گفت و گندم‌ها را تندتند داخل آسیاب سنگی ریخت و ادامه داد: فکر کردی تا کی توان باربری داری؟! مرد فقط زانو بغل گرفته بود. زن ادامه داد: آن همه دارایی و پول و ثروت که می‌گفتی چه شد؟ چرا برای گرفتن حقت کاری نمی‌کنی؟ باید به مدینه بروی و از اباجعفر علیه السلام کمک بگیری. مرد سرش را بالا گرفت و به زن نگاه کرد. چیزی در چشمانش می‌درخشید.

خودش را به خانه امام رسانید. به سختی خود را از زیر نگاه‌های اطرافیان دور کرد. از سر و وضع نامرتب و فقیرانه‌اش قدری خجالت کشید. با دیدن امام دست و پایش را گم کرد، اما به خودش قوت قلب داد و این‌طور شروع کرد:

– یابن رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! اهل شام و دوستدار و ارادتمند شما و خاندانتان. پدرم مردی ثروتمند بود و باغی بزرگ و سرسبز داشت و جز من هم فرزندی نداشت اما...

قدری تأمل کرد و ادامه داد: آقای من! پدرم پیش از مرگش همه ثروتی را که داشت پنهان کرد و من هرچه گشتم از مال او کم‌تر یافتیم... و بعد یاد روزهای آخر عمر پدرش افتاد و حرف‌های او: پسر نادان! چندبار بگویم که وفاداری به بنی‌امیه برای تو بهتر است. مگر تا الان که بنی‌هاشم را خدمت کردی چیزی دست را گرفتی؟ چرا تدبیری نمی‌کنی؟! چرا به حرف‌هایم گوش نمی‌دهی؟! این را هم بدان که اگر دست از این خاندان برنداری، چیزی از ثروت‌م را در اختیار نمی‌گذارم.

صحبت‌های مرد شامی که تمام شد، حضرت با گشاده‌رویی به او فرمود: می‌خواهی پدرت را ببینی و از خودش محل پول‌ها را بپرسی؟

مرد شامی در حالی که چشمانش گشاد شده بود گفت: آری! اما چه‌گونه؟

امام زیر نگاه کنجکاوانه اطرافیان مشغول نوشتن شد. سپس نامه را مهر کرد و فرمود: بیا این نامه را بگیر و امشب به بقیع برو، مردی عمامه بر سر را خواهی دید. نامه را به دستش بده و بگو از طرف محمدبن علی آمده‌ای. او پدرت را خواهد آورد. آن‌گاه هرچه خواستی از پدرت بپرس.

مرد، ناباورانه نامه را گرفت. دست امام را بوسید و رفت. در کوچه‌پس‌کوچه‌های مدینه فکر و خیال یک لحظه رهایش نکرد.

مرد شامی با قدم‌های کوتاه وارد قبرستان شد. ترس و دلهره به جان‌ش افتاده بود و صدای ناآشنای ناله‌ای همراه با زوزه‌ای کشدار امانش را پریده بود و او را به هراس می‌انداخت. خودش

منبع

داستان‌هایی از اصول کافی، ج ۱.

داستان‌هایی از ائمه بقیع، شهید میرخلفزاده و قاسم میرخلفزاده.

